

پسر برهمن . هرمان هسه . ترجمه پرویز داریوش

۸۱ در سایه خانه و در آفتاب کناره رودخانه و در پای زورقها، در سایه بید بنان و انجیرها، سیدارتا پسر خوب روی برهمن، بادوست خود گوویندا، بار می آمد. آفتاب شانه های نزارش را تیره می ساخت. و سیدارتا در غسلهای کیش پاک، در قربانیهای روحانی، خویشتن به آب می شست. سایه هائی از برابر چشمانش، در انبه زار، به هنگام بازی می گذشتند؛ همچنان که مادرش نغمه می سرود، و پدرش چون با اهل دانش می نشست درس می گفت، سیدارتا هم، در آن هنگام از چندی پیش در گفتگوی اهل دانش راه جسته با گوویندا به بحث پرداخته با او هنر شهود و مراقبت را در نوشته بود. به همان زودی آموخته بود که «ام» را چگونه باید خاموش بر زبان آورد. فرا گرفته بود که آن لفظ را که زاینده همة الفاظ است، در درون خود، همراه دم کشیدن به لب آورد، و چون دم را برمی آورد، همه جان خود را بیرون دهد و در آن دم بناگوش او با درخش روان پاک بتابد. به همان زودی می دانست که چگونه باید «اتمن» را درون ژرفای هستی خود باز شناسد که تباہ ناشدنی است و با جهان هم پیوند. دل پدر از بابت پسر که هوشمند بود و تشنه دانش، خوش بود. می دید که پسرش چنان بار می آید که مردی سخت دانشمند گردد،



Journal of Science 1079

راهنما شود و شهریاری در میان برهمنان.

سینه مادر از غرور می گرفت، چون پسرش را می دید که می خرامد و می نشیند و برمی خیزد؛ پسرش سیدارتا - نیرومند و خوبروی و چابک - با آیین تمام بدو نماز می برد. مهر در دل‌های دختران جوان برهمنان می جنید: چون سیدارتا در کوچه‌های شهر با بناگوش بلند و چشمان شاهوار و اندام دلارامی گشت.

دوست او گویندا، که پسر برهمنی بود، او را از دیگران دوست تر می داشت. چشمان سیدارتا و آوای زلال او را دوست می داشت - خرام او را دوست می داشت و جلال به کمال جنبش او را - هر کار که از سیدارتا سر می زد و هر چه می گفت، دوست می داشت و از همه برتر و بیشتر خود او را اندیشه‌های فروزان و لطیف او را و خواست گرانبمای او را و خواندگی والای او را دوست می داشت. گویندا نیک می دانست که سیدارتا برهمنی چون دیگر برهمنان نخواهد شد. سرپرست تن پرور قربانیها، راهبر میاندار آزمند، اوراد و فسون‌های جادویی، خطیب خود فریب بی ارج، یاهمین گوسپندی نیک و کند در میان رمه‌ای بزرگ، نی، و او نیز، گویندا، نمی خواست یکی از ایشان شود: برهمنی همچون ده هزار برهمن دیگر. می خواست از پی سیدارتا، سیدارتای دل‌بند و والا برود. و اگر چنان می شد که سیدارتا ایزدی شود، اگر چنان می شد که سیدارتا به همه روشنی درون رود، گویندا می خواست به نام دوست او و همگام او، فرمانبر او و نیزه دار او، یا سایه او، از پس او روان شود.

بدانگونه بود که همه کس سیدارتا را دوست می داشت. همه را شادی می بخشید و خرسند می ساخت.

اما سیدارتا خود شادمان نبود. میان راه‌های گل رنگ باغ انجیر سرگردان، در سایه نیلگون انبه زار به مراقبت نشسته، در آب توبه روزانه اندام خویش را شوینان، در ژرفای پرسایه انبه‌ها، با جلالی به کمال قربانی کنان، دل‌بند همگان و شادی همگان. اما در دل خود او هیچ شادی نبود. خوابها و

اندیشه های بی آرام از رودخانه، از ستارگان چشمک زن به هنگام شب، و از روشنایی گذاخته خورشید، دوان و شتابان بدوراه می برد. خوابها و بی آرامی جان از دودوم قربانیهابرمی خاست، و از بیهوشی ریگ و دامی تراوید و از پنجاهای پیر برهمنان می چکید و سیدار تارا فرامی گرفت.

سیدار تانندک اندک بذرخشودی رادرون خود درمی یافت، اندک اندک درمی یافت که مهر پدر و مادر و نیز مهر دوستش گویندا، همواره او را شاد نخواهد ساخت، آرامش بدو نخواهد داد، او را بسنده و شادی بخش نخواهد بود. اندک اندک در این گمان استوار می شد که پدر گرنامه و دیگر آموزگاران او آن برهمنان خردمند، تا آن هنگام بخش بزرگتر و نیکترین خرد خود را بدو رسانده بودند، همه، دانش خود را در انبان گشوده و چشم به راه او روان ساخته بودند و با این همه آن ظرف انباشته نبود، هوش او را بسنده نبود، روانش نیاسوده بود و دلش آرام نیافته بود. غسل نیکو بود، اما آب بود، گناه را نمی زدود؛ دل افسرده را شادمان و آزاد نمی ساخت. قربانیها و نیازهای خدایان از آن هم نیکوتر بود. اما مگر جای همه چیز را می گرفت؟ مگر قربانی شادمانی می آورد؟ و اما خدایان؟ به راستی همان پراچاپاتی جهان را آفریده بود؟ مگر اتمن نبود که به تنهایی جهان را آفریده بود؟ مگر خدایان صوری نبودند که چون مردمان میرا و ناپایدار آفریده شده بودند؟ با این همه آیا قربانی دادن به خدایان کاری نیک و درست و بخردانه و ارجمند بود؟ جز به اتمن، اتمن یگانه، دیگر به چه کس باید قربانی داد یا نماز برد؟ و اتمن را کجا می توان یافت؟ در کجا خانه داشت؟ دل جاودانه او کجا می کوفت؟ جز در درون خویش، در ژرفای درون، در آن جاودانگی که هر کس درون خود دارد؟ اما این خویش و این ژرفای درون کجاست؟ این خویش گوشت و استخوان نیست اندیشه و خوددانی نیست، این چیزی بود که خردمندان می آموختند. پس این ژرفای درون کجا بود؟ باید به خویش و به اتمن راه جست. مگر راهی دیگر نیز در خور جستجو هست؟ کس راه را نشان نمی داد. کس آن را نمی دانست. نه پدرش را از آن خبری بود، نه آموزگاران و خردمندان را، نه سرورهای اشورا، برهمنان و کتابهای ارجمند ایشان همه چیز را می دانستند، همه چیز را، به همه چیز راه بسته بودند. به آفرینش جهان، به بنیان بیان و خوراک و دم زدن، به قرار و مدار دریافت ها و کنش های خدایان.

در بسیاری از گفته های کتابهای دینی، و از همه برتر در «اوپانیشاد» های «سماودا» از همین چیز که در ژرفای درون است، سخن رفته بود. چنین آمده است که: «روان تو همه جهان است.» و گفته اند که چون آدمی به خواب رود، به ژرفای درون خود راه می یابد و در «اتمن» جای

می‌گیرند. در این گفته‌ها خردی شگفت‌انگیز بود. همه دانش راهنمایان خردمند، به زبانی جادوگر و همچون عسلی که زنبوران گرد می‌آورند، پاک و زودوده گفته آمده بود. نی این همه دانش فراوان را که دوره‌های پیایی برهمنان خردمند گرد آورده نگاهداشته بودند، آسان نادیده نمی‌توان گرفت. اما کجا بودند آن برهمنان و راهنمایان و خردمندان که نه تنها از پس آن برآمده بودند که این دانش بسیار برابر را دارا گردند، بلکه توانسته بودند آن را بیازمایند. آن سرسپردگان کجا بودند که «آتمن» را در خواب باز یافته، در زندگی و به هنگام خویشتن دانی و همه جادو گفتر و کردار او را رها نمی‌کردند؟ سیدارتا برهمنان گرانمایه بسیاری راه، و برتر از همه ایشان پدرش رامی شناخت. پاک و دانا و سخت ارجمند، پدرش در خورستایش بود. رفتاری آرام و بزرگ‌منش داشت. زندگی نیکی می‌کرد، سخنانش از خرد آکنده بود. اندیشه‌های دل‌انگیز و بزرگوار در سر داشت. اما همو نیز که آن همه دانا بود، آیا شادمان می‌زیست، در آرامش و آشتی بود؟ مگر او نیز جوینده‌ای نبود که سیری نداشت؟ مگر او نیز همواره همراه تشنگی پایان‌ناپذیر خود به چشمه‌سارهای پاک نمی‌شد؟ مگر به قربان‌گاه‌ها و کتابها و گفتگوهای برهمنان پناه نمی‌برد؟ او دیگر چرا؟ آن مرد پاک چرا هر روز بایست گناهانش را می‌شست و خویشتن را از نو پاکیزه می‌کرد؟ مگر آتمن در او نبود؟ پس سرچشمه پاکی درون دل خود او نبود؟ باید سرچشمه را درون خویشتن خود جست، باید، آن راه چنگ آورد.

هر چیز دیگر جستجوئی بود. گمگستگی بی بود و گمراهی بی. اینها بود اندیشه‌های سیدارتا. این بود تشنگی او و غم او.

چه بسا واژه‌های یکی از چند او پانیشاد را با خود باز خوانده بود. «راستی آنکه نام برهمنان سیتم است. هر آینه آن کس که بداند، هر روز به جهان برین در می‌شود.» آن جهان. آن جهان برین بسا نزدیک می‌نمود. اما سیدارتا هرگز درست به آن راه نیافته بود، هرگز نتوانسته بود تشنگی بی‌پایان خود را فرو نشانند. و در میان آن خردمندان که سیدارتا می‌شناختشان، و از اندوخته دانش هایشان بهره می‌برد، در یک تن هم نبود که بی هیچ کاستی بدان - به جهان برین - دست یافته باشد. یک تن هم نبود که تشنگی جاودانه راه‌مارگی فرو نشانده باشد.

سیدارتا به دوست خود می‌گفت: «گویندا، گویندا، بیا با هم زیر سایه انجیر برویم. چون رسیدیم به مراقبت فرو می‌رویم.»

پس به زیر درخت انجیر رفته، بیست گام دور از یکدیگر بر زمین نشستند. آن گاه که سیدارتا آماده نشسته بود تا «ام» را بر زبان آورد، نرم و آرام این بیت‌ها را بر خواند:



«کمان ام است و تیر روان

برهمن است تیر رانشان

که بی هراس بایدش نشان گرفت.»

چون زمان ویژه مراقبت گذشت، گویندا از جابر خاست. شام در رسیده بود. هنگام آن شده بود که به غسل شامگاه روند. پس سیدارتا را به نام خواند. اما سیدارتا پاسخی نگفت. سیدارتا همچنان در خود فرو رفته نشسته بود و چشمانش خیره مانده، چنان بود که گفتی چیزی دور دست رامی نگرد و نوک زبانش اندکی از میانه دندانهای پیشین بیرون زده بود. چنان می نمود که دم نمی زند. چنان نشسته در مراقبت فرو رفته بود که «ام» می اندیشید و روانش برهمن را نشان گرفته بود.

گروهی «شمنان» از شهر سیدارتا گذشتند. اینان، این ریاضت کشان سرگردان، سه مرد نزار بودند؛ نه جوان و نه پیر، شانه هایشان غبار گرفته و خون آلود، برهنه چون شمشیر، تاول آفتاب بر تن تک رو و شگفت و دشمن خو. شغالان بیجانی در جهان آدمیان. گرد ایشان راهوای گداز بی جنبش درون و کشش چاکری تباه شده و رهائی از خود بی اندک گذشته ای فرا گرفته بود. شامگان پس از پایان مراقبت سیدارتا به گویندا گفت: «دوست من، فردا بامدادان سیدارتا به شمنان خواهد پیوست. خود نیز شمن خواهد شد.»

به شنیدن این سخنان و دیدن آهنگ رهسپاری بر چهره دوست رنگ از رخ گویندا پرید، که آن آهنگ، همچون تیری که از آسمان برهد. خدنگ بود و کژی ناپذیر. گویندا، از همان نگاه نخستین که بر چهره دوست افکند، دریافت که آنچه باید یا نباید آغاز گردیده بود. سیدارتا بر آن بود که به راه خود رود؛ سرنوشت او اندک اندک می گشود، و همراه سرنوشت سیدارتا سرنوشت گویندا نیز. و گویندا ارانگ چنان پرید که به پوست موز خشکیده می مانست. بانگ بر آورد که: «سیدارتا پدرت می گذارد بروی؟»

سیذارتا چنان به وی نگریست که گوئی از خواب می جست. به تیزی برق آسمان درون گویند را بر خواند، آن هراس خواهش و آن انداختگی را بر خواند.

نرم گفت: «گویندا، پاوه نخواهیم گفت، فردا پگاه، در زندگی رسم شمنان پیش خواهیم گرفت. آن به که دیگر در این باره سخن مگوییم.»

سیذارتا به اطاقی درون شد که پدرش بر بوریا نشسته بود. پیش رفت و پس پشت پدر بر پا ماند، تا پدر بود او را دریافت. آنگاه بر همین پرسید: «تویی سیذارتا؟ آنچه در دل داری بگو.»

سیذارتا گفت: «پدر با دستور تو آمده ام که فردا از خانه تو بروم و به شمنان ببینم. می خواهم شمن باشم. گمان ندارم که پدرم همراهی من نباشد.»

بر همین چندان خاموش ماند تا ستارگان از برابر دریچه کوچک گذشتند، و چون نگار آن ستارگان در آسمان دیگرگون شد، خاموشی اطاق درهم شکست. پسر خاموش و بی جنبش دست بر سینه ایستاده بود. پدر خاموش و بی جنبش بر بوریا نشسته بود و ستارگان آسمان را در می نوشتند. آن گاه پدر گفت:

«در خور برهمنان نیست که سخنان درشت و تند بر زبان آورند، اما دلم ناخرسند شد. خوش ندارم این خواهش را دیگر بار بر زبان آوری.»

بر همین آرام برخاست. سیذارتا خاموش و دست بر سینه به جای ماند.

پدر پرسید: «چرا مانده ای؟»

و سیذارتا در پاسخ گفت: «می دانید چرا.»

پدر ناخرسند از اطاق بیرون شد و به بستر افتاد.

چون پاسی برآمد و برهمن نتوانست به خواب رود، از جای برخاست و اندکی گام زد و سپس از خانه درآمد. از دریچه کوچک به درون نگریست و سیذارتا را دید دست بر سینه ایستاده و نمی جنبید. جامه کمرنگ او را دید که می لرزد. دل پدر به درد آمد و به بستر بازگشت. گام زد. چون پاس دیگر برآمد و برهمن نتوانست به خواب رود، باز از جای برخاست و اندکی گام زد و سپس از خانه درآمد و دید که ماه برآمده است. از دریچه به درون نگریست. سیذارتا ایستاده بود و نمی جنبید و دست بر سینه بود. ماهتاب بر ساق برهنه او می درخشید. دل پدر به درد آمد و به بستر بازگشت.

پاس دیگر باز آمد. از دریچه به درون نگریست و سیذارتا را دید که در ماهتاب، در روشنی ستارگان به تاریکی ایستاده بود. و باز ساعت به ساعت، خاموش کنار دریچه آمد، و به درون



۸۷ اطاق نگرېست و او را دید که بی جنبش ایستاده است. دلش از خشم، از هول، از هراس، از اندوه، آگند.

در آخرین پاس شب، پیش از برآمدن روز، باز آمد، درون اطاق شد، و جوانک را ایستاده یافت. در دیده جوانی بلندبالا و ناشناس می نمود.

گفت: «سیذارتا، چرا مانده ای؟»

- «می دانید چرا.»

- «همچنان برپا و چشم بر دهان من می مانی تا روز شود و نیمروز شود و شام شود؟»

- «همچنین برپا می مانم و چشم می دارم.»

- «سیذارتا خسته می شوی.»

- «خسته می شوم.»

- «سیذارتا به خواب خواهی رفت.»

- «به خواب نخواهم رفت.»

- «می میری، سیذارتا.»

- «می میرم.»

- «و مردن را از فرمان پدر بردن بهتر داری؟»

- «سیذارتا همواره فرمانبردار پدر بوده است.»

- «پس از رأی خود روی برتافتی؟»

- «سیذارتا هر چه پدر بگوید، همان خواهد کرد.»

نخستین روشنی روز به درون آمد. برهن دید که زانوان سیذارتا لرزان است اما در چهره سیذارتا لرزشی نبود؛ چشمانش دورها را می نگرېست، آن گاه پدر دریافت که سیذارتا دیگر نمی تواند با او در خانه بماند. دریافت که هم آن دم نیز او را به جانهاده است.

پدر دست بر شانه سیدارتا نهاد و گفت: «به جنگل می روی و شمن می شوی. اگر شادمانی را در جنگل یافتی، باز گرد و به من نیز بیاموز. اگر گول یافتی، باز گرد تا دوباره به خدایان قربانی دهم. اکنون برو مادرت را ببوس و بگو کجامی روی. اما من هنگام آن است که به رودخانه بروم و غسل نخستین را بگذارم.»

دستش از شانه پسر افتاد و خود از اطاق بیرون شد. سیدارتا چون می خواست به راه افتد، قدمش بیچ و تاب گرفت؛ بر خود چیره شده، به پدر کرنش کرد و نزد مادر شتافت تا آن کند که پدر گفته بود.

چون با پایی از توان رفته به هنگام برآمدن روز آهسته شهر خفته را پشت سر نهاد، سایه ای افتان و خیزان از آخرین کلبه بیرون شد و به زائر بیوست. این گوویندا بود. سیدارتا گفت: «آمدی؟» و لبخند زد.

و گوویندا گفت: «آدم.»

در میان شمنان

اتاق خواب و بستر مرگ هرمان همه.



آن روز شامگاهان به شمنان رسیدند و خواهان همراهی و هم‌پیمانی ایشان شدند. شمنان ایشان را پذیرفتند. سیدارتا در راه جامعه خود راه به برهمنی نادار بخشید و تهالنگ را و جامعه بی درز خاکی رنگ را نگاه داشت. روزی تنها یک بار ناهار خورد و هیچ نمی‌پخت. چهارده روز روزه رفت. بیست و هشت روز روزه رفت. گوشت از پایها و گونه‌های او تکیید. در چشمان دریده او خوابهای شگفت باز می‌نمود. ناخن‌ها بر انگشتان نزارش رستند و ریش خشک و تنک بر چانه اش برآمد. چون زنان را می‌دید، نگاهش یخ می‌زد. چون از شهری می‌گذشت که مردم خوش پوشی داشت، لبانش به سرزنش می‌آمد. بازرگانان را گرفتار داد و ستم می‌دید و شه‌ریاران را در پی شکار.

ماتمداران را بر سر مردگان گریان می‌یافت و روسپیان را بازاریاب پیکر خویش، پزشکان را در کار پرستاری بیماران می‌دید؛ مهرورزان را می‌دید که مهر می‌ورزند و مادران را که کودکان خویش می‌نوازند. و این همه در خورنگاهی گذران نیز نبود. همه چیز دروغ بود و از گند دروغ بویناک؛ این‌ها همه گمان بیهوده دریافت و خوشی و زیبایی بود. همه در راه تباهی ناگزیر بودند. جهان تلخ کام بود. زندگی درد.

سیدارتا یک آهنگ داشت و بس. این که تهی شود، از تشنگی و خواهش و از خوابها و کامجویی و اندوه تهی شود. خویشتن خود را بگذارد که بمیرد. دیگر خویشتن نباشد؛ آرامش دل تهی شده را بیازماید؛ اندیشه پاک و سره را بیازماید. آهنگ او همین بود. چون همه خویشتن گرفتار و کشته می‌شد، چون همه کامجویی‌ها و خواهش‌ها خموشی می‌گرفت، آنگاه آن پایانی، آن درونی‌ترین هستی که دیگر خویشتن نیست، آن راز بزرگ بایست برمی‌خاست.

سیدارتا خاموش، در ترف سوزان خورشید ایستاده، از درد و تشنگی آکنده بود و چندان به جا ایستاد تا دیگر درد و تشنگی را در نمی‌یافت. خاموش زیر باران ایستاد، آب از موهایش بر شانه‌های یخ زده اش، و از آنجا بر تهیگاه و ساقهای یخ زده اش، می‌چکید، و آن رهرو چندان به جا ایستاد تا شانه‌ها و ساقهایش دیگر سردی یخ را در نمی‌یافتند؛ تا شانه‌ها و ساقهایش خاموش شدند؛ تا آرام و پابرجا شدند. خاموش میان خارها خزید. خون از پوست خسته اش می‌چکید، زخم‌ها پدید آمد و سیدارتا خشک و بی جنبش ماند، تا دیگر خون نیامد، تا دیگر خار فرو نرفت، تا دیگر تنش تیر نکشید. سیدارتا راست نشست و دزدیده دم بردن را فراگرفت، آموخت که چگونه جز از اندکی دم نزنند، و دم را درون سینه نگاهدارد. آموخت که چسان به هنگام دم زدن تپش دل را آرامش بخشد، آموخت که از کوبش دل بکاهد، تا آن هنگام که دلش

جز از چند بار نمی کوفت و دیگر چیزی نمانده بود که هیچ نکوبد.

به دستور پیرترین شمنان، سیدارتا آموخت که مراقبت راهماهنگ روش شمنان به کار بندد. ماهیخواری بر فراز خیزران ها پرید، و سیدارتا آن ماهیخوار را به درون روان خویش برد و از جنگل و کوهساران پرید. ماهیخوار شد، ماهیها خورد. درد گرسنگی ماهیخوار را در خود یافت، زبان ماهیخواران به کار برد، و به مرگ ماهیخوار مرد. مرده شغالی به کناره شزار افتاده بود. روان سیدارتا به درون کالبد مرده شغال خزید، مرده شغالی شد و بر کنار افتاد، آماس کرد و بویناک شد، تباهی گرفت و کفتاران او را دریدند. کرکسان گوشتش را کردند و به هوا بردند. استخوان بندی او ماند، خاک شد و با هوادر آمیخت. روان سیدارتا باز گشت، مرد، تباه شد، خاک شد، راه آشفته حلقه زندگی را آزمود. با تشنگی تند و نوی، همچون مردی شکارگیر بر سر شکافی ماند، که حلقه زندگی پایان می یابد، و آنجا که کنشها و کوشش ها به انجام می رسند، و آنجا که جاودانی بی درد آغاز می شود. دریافتهای خود را کشت، پادهای خود را کشت، به هزار گونه از خویشتن خویش بیرون شد. جانورش، کالبد مرده شد، سنگ شد، چوب شد، آب شد، و هر بار باز به خود باز آمد. آفتاب یا ماهتاب می درخشید، سیدارتا باز خویشتن می شد، در حلقه زندگی تاب می خورد، تشنه می شد، تشنگی را کنار می زد، از نوتشنه می شد.

سیدارتا از شمنان بس چیزها آموخت؛ چندین راه برای گم کردن خویشتن آموخت. از راه درد، از راه شکنجه خود خواسته و چیرگی بر درد. از راه گرسنگی و تشنگی و خستگی بر جاده از خودگذشتگی راهی شده بود.

راه از خودگذشتگی را با مراقبت و با تهی ساختن اندیشه از همه گمانها و چهره هایم بود. در این راه و دیگر راههایمیش را فرا گرفت. هزار بار خویشتن خویش را گم کرد و روزهای بیایی در نبرد زیست. اما هر چند آن کوره راهها و راهها را از خویشتن وی دور می برد، در پایان همه راهها به همان خویشتن باز می گشت. هر چند سیدارتا هزار بار از خویشتن گریخت، در هیچی ماند، در جانور و سنگ ماند، از بازگشت گریزی نبود؛ آن دم ناگزیر فرا می رسید که سیدارتا باز خویشتن را می یافت: در مهتاب یا آفتاب، در سایه یا باران، و باز خویشتن و سیدارتا می گردید، و باز زیر شکنجه حلقه زندگی پر آشوب خم می شد.

در کنار سیدارتا سایه اش گویند می زیست. همان کوشش ها را داشت. جز از نیازهای آیین و کردارهای کیش کمتر با یکدیگر سخن می گفتند. گاه همراه به دیهی می شدند، به دریوزه خوراک خود و معلمان خود.

سیدارتا در یکی از این دریوز گیها پرسید: «گویندا، چه می اندیشی؟ به گمانت هیچ پیش رفته ایم؟ به آرمان خود رسیده ایم؟»

گویندا پاسخ گفت: «چیزها آموخته ایم و هنوز می آموزیم. سیدارتا، تو شمنی بزرگ خواهی شد. درس ها را تند فرا گرفته ای. شمنان پیر بارها ترا ستوده اند. سیدارتا، روز گاری مردی پاک خواهی شد.»

سیدارتا گفت: «یار من، به گمان من چنان نمی رسد که تو گفتی. آنچه تاکنون از شمنان آموخته ام، می توانستم زودتر از این در هر میکده ای از راسته روسپیان فراگیرم یا در میان آدم کشان و باربران و طاس اندازان.»

گویندا گفت: «سیدارتا نیشخند می زند. از آن بینوایان چگونه مراقبت را فرامی گرفتی، یادم نزدن رایا خوار شمردن گرسنگی و درد را؟»

سیدارتا نرم و چنانکه گفتمی با خود گفت: «مراقبت کدام است؟ و رها کردن تن چیست؟ روزه داری چیست؟ دم نیاوردن چرا؟ این ها گریز از خویشتن است. گریزی کوتاه و زودگذر از شکنجه خویشتن. این داروی دردکش گریزنده ای است در برابر درد و سبکسری زندگی. گاوران خیش سوار نیز چون می گریزد، همین دارو را می خورد؛ آن گاه که در میکده چند پیاله شراب برنج یا شیر نارگیل می نوشد. در آن هنگام دیگر خویشتن خویش را نمی یابد، دیگر در زندگی درد را نمی چشد. آن گاه گریز زودگذر را درمی یابد. چون به خواب می رود و سرش بر پیاله شراب فرود می آید. به همان دست می یابد که سیدارتا و گویندا چون باروشهای دور و دراز خود از تنهای خویش می گریزند و

کاریکاتور همه اثر دیوید لوین.

در ناخویشتنی می مانند، بدان می رسند.»
گویندا گفت: «یار من تو چنین می گویی، اما خوب می دانی که سیدارتا گاوران نیست. شمن کجا با مست یکسان است؟ شراب خوار بی گمان گریزی می زند، بی گمان آسایشی و زینهارای کوتاه می یابد، اما از جهان پندار که باز می گردد، همه چیز را همچنان می بیند که پیشتر بود. خردمندتر نشده، دانشی نیندوخته، هیچ بالاتر نرفته است.»



سیدارتا با خنده گفت: «نمی دانم؛ هرگز مست نکرده ام. اما این را که من سیدارتا در روز پیمان و مراقبت خویش تنها زینهار می کوتاه می جویم و همچون کودکی که در زهدان از خرد و رستگاری به دورم. این را گویند خوب می دانم.»

به هنگام دیگر، چون سیدارتا همراه گویندا بیشه را پشت سر گذاشت تا هر دو به دریوزه خوراک برادران و معلمان خود شوند، سیدارتا به سخن درآمد که: «خوب گویندا، می گویی به راه راست می رویم؟ دانشی افزوده ایم، به رستگاری نزدیک شده ایم؟ یا شاید گرد چرخ می گردیم. و می پنداشتیم از حلقه می گریزیم؟»

گویندا گفت: «سیدارتا چیزهای بسیار آموخته ایم. هنوز بسا چیزها باید آموخت. هیچ گرد چرخ نمی گردیم، همچنان بالاتر و بالاتر می رویم. راه پیچاپیچ است، تاکنون چند پیچ خورده ایم، از چند پله بالا رفته ایم.»

سیدارتا به پاسخ گفت: «به گمان تو پیرترین شمنان، آن معلم ارجمند ما چند سال دارد؟»

گویندا گفت: «به گمان من آن پیرترین شمنان شصت ساله است.»

و سیدارتا گفت: «شصت سال دارد و هنوز به نیروانا نرسیده. به هفتاد و هشتاد سال نیز می رسد و من و تو نیز همچون او پیر خواهیم شد. همین روش را دنبال می کنیم و روزه می رویم و به مراقبت فرو می شویم. اما نه او به نیروانا دست خواهد یافت نه ما. گویندا باور نمی کنم که از میان همه شمنان یکی هم به نیروانا دست یابد. راه دلداری دادن به خود را فرامی گیریم، چند ترفند می آموزیم که خود را بفریبیم اما آن چیز که مایه همه چیز است، آن راه را نخواهیم یافت.»

همه بیرون خانه اش.

روانش نیاسوده بود و دلش آرام نیافته بود. غسل نیکو بود، اما آب بود، گناه را نمی زدود. دل افسرده را شادمان و آزاد نمی ساخت. قربانیها و نیازهای خدایان از آن هم نیکوتر بود. اما مگر جای همه چیز را می گرفت؟ مگر قربانی شادمانی می آورد؟ و اما خدایان؟ به راستی همان پراچاپاتی جهان را آفریده بود؟ مگر اتمن نبود که به تنهایی جهان را آفریده بود؟ مگر خدایان صوری نبودند که چون مردمان میرا و ناپایدار آفریده شده بودند؟



گوویندا گفت: «این سخنان هراس انگیز را بر زبان میاور. چگونه می شود که میان این همه مردان دانشمند، میان این همه برهمنان، میان این همه شمنان ارجمند و بلند جایگاه، این همه سرسپردگان زندگانی درونی، این همه مردان پاک یک تن هم راه راست رانیا بد؟»

با این همه سیدارتا با آوایی که هر چه غم در آن بود، نیشخند نیز بود، و با آهنگی نرم و اندکی دلمرده و کمی نوش آمیز گفت: «گوویندا، زود باشد که یار تو این راه شمنان را که بس با تو پیموده است، بگذارد و راهی دیگر در پیش گیرد. من تشنه ام، گوویندا، و در این مسیر دراز زایران عطش من هیچ فرو ننشسته. هماره تشنه دانش بوده ام، هماره از پرسشهای گوناگون آکنده بوده ام. سالهای پیاپی از برهمنان پرس و جو کرده ام. سالیان پیاپی از وداهای پاک پاسخ خواسته ام. گوویندا، اگر آن پرسشها را از کرگدن ها و بوزینگان کرده بودم، شاید به همین اندازه نیک می بود، و به همین اندازه هوشمندانه و پاک. گوویندا زمانی دراز را پشت سر نهاده ام و هنوز به پایان نرسیده ام: تا مگر این پیچش موی را بیاموزم و این که کسی نمی تواند چیزی بیاموزد. چنین پذیرفته ام که در نهاد هر چیز چیزی است که نمی توانیم آموختن بخوانیم. یار من تنها دانش هست. که همه جاهست، آن آتمن است که در من و تو و در هر جانوری هست و اندک اندک چنین باورم شده است که این دانش دشمنی سرسخت دارد که دشمنی از آن بتر نیست: و آن مرد دانش است یا آموختن.»

گوویندا به شنیدن این سخنان راست بر جای ایستاد و دستها را افراشت و گفت: «سیدارتا، یارت را با این سخنان نو مید مگردان. سخنان تویی گمان دلم را بد کرد. اندکی بیندیش: اگر آن چنان که تو می گویی آموختنی نیست، دگر نمازهای پاک ما، بلندی جایگاه برهمنان، پاکی شمنان چه معنی می تواند داشت؟ سیدارتا چه بر سر همه چیز خواهد آمد، چه چیز بر زمین پاک خواهد ماند، چه چیز ارجمند و نیک خواهد ماند؟»

گوویندا شعری با خود خواند، شعری از او پانیشادها:

«آن را که روان زدوده اندیشمند به آتمن درون شود

آن شادمانی را خواهد شناخت که به سخن در نمی آید.»

سیدارتا خاموش بود. چند گاهی در اندیشه آن سخنان بود که گوویندا رانده بود.

سرافکننده و راست بر جای مانده، اندیشید که آری از آن همه چیزها که برای ما پاک و زدوده است چه می ماند؟ چه چیز ماندگار می شود؟

و سرش را جنباند.

روزگاری که آن دو جوان سه سال با شمنان زیسته در ریاضت با یکدیگر بودند، از چند جا آوازه‌ای در افتاد یا خبری رسید. کسی پدید آمده بود که گوتامانام داشت یا بودای رخشان. این کس بر همه غمهای گیتی در خویشتن چیره شده، حلقه نورانی را ماندگار ساخته بود. در سراسر کشور می‌گشت و پند می‌گفت؛ شاگردان گردش را گرفته بودند؛ نه خواسته‌ای داشت، نه خانه‌ای؛ زن نیز نداشت، جامه زرد مرتاضان پوشیده بود، اما بناگوشی بلند داشت و مردی پاک بود و برهمنان و شهریاران پیش روی او کرنش می‌کردند و شاگرد او می‌شدند.

این خبر، یا این آوازه، یا این داستان، همه جاشنیده می‌شد و به همه جامی پراگند. برهمنان در شهرها از آن سخن می‌گفتند و شمنان در جنگل. نام گوتامای بودایی‌پوسته به گوش آن دو جوان می‌رسید. گاه با ستایش گاه بانکوهش. و همراه نیک سگالی یا بدسگالی.

درست به همان سان که چون کشوری را با گیرد و آوازه در افتد که مردی پدید آمده است خردمند، دانشمند که سخنان، و از آن بهتر دم او، برای گریزانیدن بیماری و رها ساختن بیمار بسنده است و همچنان که آوازه در سراسر کشور می‌گسترده و همه کس از آن سخن می‌گوید، بسی آن را باور می‌کنند و بسیاری دو دل می‌شوند؛ و نیز بسیاری بی‌درنگ به راه می‌افتند و به جستجوی مرد خردمند نیکو می‌پردازند؛ به همان گونه نیز آوازه پدید آمدن گوتامای بودا، آن خردمند از دودمان ساکیا، در سراسر کشور پراگنده بود. دانشی شگرف داشت. پیروان او می‌گفتند زندگیهای پیشتر خود را به یاد داشت. نیروانا را به دست آورده بود و دیگر به حلقه باز نمی‌گشت؛ و دیگر به جوی روان و آشفته کالبد هانمی رفت. از و بسی چیزهای شگفت و ناباور می‌گفتند. می‌گفتند کارهای دشواری کرده، بر اهریمن چیره شده، با خدایان سخن گفته است. اما دشمنان و بدسگالان او می‌گفتند که گوتاما کولی تن پروری بود؛ روزها را با زندگی آسوده می‌گذراند، قربانیها را نکوهش می‌کرد؛ دفتر ندیده بود؛ نه راه سپردن می‌شناخت نه فرو کشتن تن را.

اما آن آوازه‌ها که از بودا در افتاده بود، همه را به او می‌خواند. آن آوازه‌ها جادوی بود. جهان بیمار بود و زندگی دشوار و از آوازه‌ها آمیدی نوبه گوش می‌رسید. پیامی آرام بخش و نرم و آکنده از مژده‌های دلپذیر. در همه جا سخن از بودا بود. جوانان در سراسر هند گوش فرا می‌دادند، امید و دلتنگی و خواهش دل فرشان می‌گرفت، و میان پسران برهمنان در شهرها و دهکده‌ها هر گذرنده و بیگانه‌ای را می‌پذیرفتند و پرستاری می‌کردند، اگر از او، از آن رخشان، از آن زاده ساکیا خبری با خود می‌داشت.

آوازه‌ها به شمنان جنگل نشین رسید و به سیدارتا و گوویندا نیز. آوازه اندک اندک می‌رسید، هر پاره‌ای از آن باری از امید و فشاری از دودلی بر دوش داشت. آن شمنان کمتر درباره آن خیر سخن می‌گفتند که بزرگ ایشان چندان یار و یاور آن آوازه نبود. شنیده بود که آن بودای گزافه‌گو بیشتر خود آزار بوده و در پیشه می‌زیسته است و سپس به زندگی آسوده روی کرده، خوشبهای جهان را خواستار شده است. و این شمن پیر هرگز پیش آن گوتاما لنگ نمی‌انداخت.

روزی گوویندا به یار خود گفت: «سیدارتا، امروز در دهکده بودم و برهنی مرا به خانه خود خواند و در خانه اش پسر برهنی بود از «ماگادا». این پسر بودا را به چشمان دیده، به گوش خود پند گفتن اورا شنیده بود. راست بگویم، دلم تنگ شد و اندیشه‌ای درونم را خست که ای کاش من و سیدارتا زنده بمانیم و آن روز را ببینیم که درس را از لبان آن یگانه رخشان می‌شنویم. دوست من، ما به آنجا نمی‌رویم و درس را از لبان بودا نمی‌شنویم؟»

سیدارتا گفت: «من هماره می‌پنداشتم که گوویندا نزد شمنان خواهد ماند. هماره می‌انگاشتم، آماج زندگی گوویندا آن است که شصت، هفتاد ساله شود و باز هم همان هنرها و روشها را دنبال کند که شمنان می‌آموزند. اما پیدا است که گوویندا را خوب نمی‌شناختم! خبر نداشتم در دل او چه می‌گذرد! اکنون ای دوست گرامی من می‌خواهی راهی نو در پیش گیری، بروی و درس از بودا بشنوی؟»

گوویندا گفت: «از ریشخند کردن من دلخوش می‌شوی؟ اگر ترا خوش می‌آید، من باکی ندارم؛ سیدارتا، مگر دل تو هم تنگ نشده، مگر آرزو نمی‌کنی که درس او را بشنوی؟ مگر یک روز به من نمی‌گفتی که من دیگر به راه شمنان نمی‌روم.»

آنگاه سیدارتا خندید و چنان خندید که آوایش هم آهنگ غم داشت هم آهنگ ریشخند و گفت: «خوب گفתי گوویندا، خوب یادت مانده، اما باید یادت باشد که دیگر به توجه گفتم. گفتم به درس و دانش بدگمان شده‌ام و دیگر سخنانی که از معلمان به ما می‌رسد، باورم نمی‌شود. اما باشد دوست من، آماده‌ام که آن درس نورابشونم، هر چند در دل خود چنین باور دارم که تاکنون بهترین میوه آن را چشیده‌ایم.»

گوویندا به پاسخ گفت: «شاد شدم که همراه شدی؛ اما بگو ببینم، چگونه می‌شود که درسهای گوتاما شیرین‌ترین میوه خود را به ما چشاندن باشد که ما هنوز آوای او را به گوش نشنیده‌ایم؟» سیدارتا گفت: «گوویندا، بیا از این میوه شاد کام شویم و چشم به راه میوه‌های دیگر باشیم. این میوه که هم اکنون ما را و امدار گوتاما ساخته، همین است که ما را به دور شدن از شمنان

همان روز سیدارتا پیرترین شمنان را از آهنگ خود آگاه ساخت. خبر را با ادب و فروتنی که شایسته جوانان و شاگردان است، به پیر گفت. اما پیر سخت خشمناک شد که هر دو جوان می‌خواستند او را بگذارند و بروند و بانگ برآورد و ایشان را سخت نکوهش کرد. گویندا جا خورد، اما سیدارتا لب بر گوش او نهاد و آهسته گفت: «اکنون به پیر خواهیم آموخت که چیزی از او فرا گرفته‌ام.»

نزد شمن ایستاد و با آهنگ استوار چشم در چشم پیر دوخت و او را در نگاه خود گرفت، خوابش کرد، گنگش کرد، نیروی خواستن را از او گرفت، خاموش فرمایش داد تا چنان کند که خود سیدارتا می‌خواست. پیر خاموش شد، با چشمان خیره، با نیروی از پا درآمده، بازویش رها شد. از جادوی سپید سیدارتا توانش رفته بود. اندیشه‌های سیدارتا بر اندیشه‌های شمن چیره شد. پیر ناچار بود چنان کند که اندیشه‌های سیدارتا او را می‌گفتند و چنان شد که پیر چند بار کرنش کرد و ایشان را نماز برد، بازبان گرفته سفری خوش برایشان آرزو کرد. آن دو جوان او را سپاس گفتند، برابرش نماز بردند و به راه افتادند.

در راه گویندا گفت: «سیدارتا، تو بیش از آنچه من گمان برده‌ام، از شمنان آموخته‌ای. به خواب کردن شمن پیر کاری دشوار است، بسیار دشوار. راستش را بگویم اگر همان جامانده بودی، راه رفتن بر روی آب رانیز می‌آموختی.»

سیدارتا گفت: «هیچ نمی‌خواهم بر آب راه بروم. راه رفتن بر روی آب به پیر شمنان ارزانی باد.» ♦ ♦ ♦

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی



پرویشکیم انسانی و مطالعات زندگی
پرتال جامع علوم انسانی